**هوالمحبوب**

**این شعر ها را دوست داشتم.... سید مهدی موحد/baghche.blog.ir**

با پای دل قدم زدن آن هم کنار تو

باشد که خستگی بشود شرمسار تو

در دفتر همیشه ی من ثبت می شود

این لحظه ها عزیزترین یادگار تو

تا دست هیچ کس نرسد تا ابد به من

می خواستم که گم بشوم در حصار تو

احساس می کنم که جدایم نموده اند

همچون شهاب سوخته ای از مدار تو

آن کوپه ی تهی منم آری که مانده ام

خالی تر از همیشه و در انتظار تو

این سوت آخر است و غریبانه می رود

تنهاترین مسافر تو از دیار تو

هر چند مثل آینه هر لحظه فاش تو

هشدار می دهد به خزانم بهار تو

اما در این زمانه عسرت مس مرا

ترسم که اشتباه بسنجد عیار تو

محمد علي بهمني

خوش به حال من ودریا و غروب و خورشید

و چه بی ذوق جهانی كه مرا با تو ندید

رشته ای جنس همان رشته كه بر گردن توست

چه سروقت مرا هم به سر وعده كشید

به كف و ماسه كه نایابترین مرجان ها

تپش تبزده نبض مرا می فهمید

آسمان روشنی اش را همه بر چشم تو داد

مثل خورشید كه خود را به دل من بخشید

ما به اندازه هم سهم ز دریا بردیم

هیچكس مثل تو ومن به تفاهم نرسید

خواستی شعر بخوانم دهنم شیرین شد

ماه طعم غزلم را ز نگاه تو چشید

منكه حتی پی پژواك خودم می گردم

آخرین زمزمه ام را همه شهر شنید

محمد علي بهمني

هر چه این احساس را در انزوا پنهان کند

می تواند از خودش تا کی مرا پنهان کند؟

عشق، قابیل است؛ قابیلی که سرگردان هنوز

کشته خود را نمی داند کجا پنهان کند!

در خودش، من را فرو خورده ست، می خواهد چه قدر

ماه را بیهوده پشت ابرها پنهان کند؟!

هرچه فریاد است از چشمان او خواهم شنید!

هر چه را او سعی دارد بی صدا پنهان کند...

آه!، مردی که دلش از سینه اش بیرون زده ست

حرف هایش را، نگاهش را، چرا پنهان کند؟!!

خسته هرگز نیستم، بگذار بعد از سال ها

باز من پیدا شوم، باز او مرا پنهان کند

نجمه زارع

باید کمک کنی کمرم را شکسته اند

بالم نمی دهند ، پرم را شکسته اند

نه راه پیش مانده برایم نه راه پس

پلهای امن پشت سرم را شکسته اند

هم ریشه های پیر مرا خشک کرده اند

هم شاخه های تازه ترم را شکسته اند

حتی مرا نشان خودم هم نمی دهند

آیینه های دور و برم را شکسته اند

گلهای قاصدک خبرم را نمی برند

پای همیشه ی سفرم را شکسته اند

.......................

حالا تو نیستی و دهان های هرزه گو

با سنگ حرف مفت ، سرم را شکسته اند

مهدی فرجی

می توانی بروی قصه و رویا بشوی

راهی دورترین نقطه ی دنیا بشوی

ساده نگذشتم از این عشق ، خودت می دانی

من زمینگیر شدم تا تو ، مبادا بشوی

آی ! مثل خوره این فکر عذابم می داد ؛

چوب ما را بخوری ، ورد زبان ها بشوی

من و تو مثل دو تا رود موازی بودیم

من که مرداب شدم ، کاش تو دریا بشوی

دانه ی برفی و آنقدر ظریفی که فقط

باید از این طرف شیشه تماشا بشوی

گره ی عشق تو را هیچ کسی باز نکرد

تو خودت خواسته بودی که معما بشوی

در جهانی که پر از وامق و مجنون شده است

می توانی عذرا باشی، لیلا بشوی

می توانی فقط از زاویه ی یک لبخند

در دل سنگ ترین آدم ها جا بشوی

بعد از این، مرگ نفس های مرا می شمرد

فقط از این نگرانم که تو تنها بشوی

مهدی فرجی

چگونه در خیابانهای تهران زنده می مانم؟

مرا در خانه قلبی هست...با آن زنده می مانم

مرا در گوشه این شهر آرام و قراری هست

که تا شب اینچنین ایلان و ویلان زنده می مانم

هوای دیگری دارم... نفسهای من اینجا نیست

اگر با دود و دم در این خیابان زنده می مانم

شرابی خانگی دائم رگم را گرم می دارد

که با سکرش زمستان تا زمستان زنده می مانم

بدون عشق بی دینم، بدون عشق میمیرم

بدین سان زندگی کردم، بدین سان زنده می مانم

محمد مهدی سیار

چه حرف‌ها که درونم نگفته می‌ماند

خوشا به حال شماها که شاعری بلدید

رضااحسان پور

اینجا برای از تو نوشتن هوا کم است

دنیا برای از تو نوشتن مرا کم است

اکسیر من، نه این که مرا شعر تازه نیست

من از تو می نویسم و این کیمیا کم است

سرشارم از خیال ولی این کفاف نیست

درشعر من حقیقت یک ماجرا کم است

تا این غرل شبیه غزل های من شود

چیزی شبیه عطر حضور شما کم است

گاهی ترا کنار خود احساس می کنم

اما چقدر دل خوشی خواب ها کم است

خون هر آن غزل که نگفتم به پای توست

آیا هنوز آمدنت را بها کم است

محمد علی بهمنی

خورشیدم و شهاب قبولم نمیکند

سیمرغم و عقاب قبولم نمیکند

عریان تر از شیشه و مطلوب سنگسار

این شهر بی نقاب قبولم نمیکند

ای روح بیقرار چه با طالعت گذشت؟

عکسی شدم که قاب قبولم نمیکند

این چندمین شب است که بیدار مانده ام

آن گونه ام که خوابم قبولم نمیکند

بی تاب از تو گفتنم،اوخ که قرن هاست

آن لحظه های ناب قبولم نمیکند

گفتم که با خیال دلی خوش کنم ولی

با این عطش سراب قبولم نمیکند

بی سایه تر ز خویش حضوری ندیده ام

حق دارد آفتاب قبولم نمیکند

محمد علی بهمنی

دگرباره بشوريدم بدان سانم به جان تو

که هر بندی که بربندی بدرانم به جان تو

من آن ديوانه بندم که ديوان را همی بندم

زبان مرغ می دانم سليمانم به جان تو

نخواهم عمر فانی را تويی عمر عزيز من

نخواهم جان پرغم را تويی جانم به جان تو

چو تو پنهان شوی از من همه تاريکی و کفرم

چو تو پيدا شوی بر من مسلمانم به جان تو

گر آبی خوردم از کوزه خيال تو در او ديدم

وگر يک دم زدم بی تو پشيمانم به جان تو

اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تيره غمناکم

وگر بی تو به گلزارم به زندانم به جان تو

سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت

عمارت کن مرا آخر که ويرانم به جان تو

درون صومعه و مسجد تويی مقصودم ای مرشد

به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو

سخن با عشق می گويم که او شير و من آهويم

چه آهويم که شيران را نگهبانم به جان تو

ايا منکر درون جان مکن انکارها پنهان

که سر سرنبشتت را فروخوانم به جان تو

چه خويشی کرد آن بی چون عجب با اين دل پرخون

که ببريده ست آن خويشی ز خويشانم به جان تو

تو عيد جان قربانی و پيشت عاشقان قربان

بکش در مطبخ خويشم که قربانم به جان تو

ز عشق شمس تبريزی ز بيداری و شبخيزی

مثال ذره گردان پريشانم به جان تو

مولانا

چه در دل ِ من

چه در سر ِ تو

من از تو رسیدم به باور ِ تو

تو بودی و من ، به گریه نشستم برابر ِ تو

به خاطر تو

به گریه نشستم

بگو چه کنم …

با تو ، شوری در جان

بی تو ، جانی ویران

از این ، زخم ِ پنهان

می میرم …

نامت در من باران

یادت در دل طوفان

با تو ، امشب پایان

می گیرم …

نه بی تو سکوت

نه بی تو سخن

به یاد ِ تو بودم

به یاد ِ تو من

ببین غم ِ تو رسیده به جان و دویده به تن

ببین غم ِ تو رسیده به جانم ،

بگو چه کنم…

عبدالجبار کاکایی

مجنونم و خــو کرده بـــه هرگز نرسیدن

با این همه سخت است دل از چون تو بریدن

از تو فقط آزردن و هی کــوزه شکستن

از من همه دل دادن و پا پس نکشیدن

دل کفتر ماتم زده ای بود که با عشق

کارش شده بـی واهمــه از بام پریدن

چون سرخ ترین سیب در آغــوش درختی ،

سخت است تو را دیدن و از شاخه نچیدن

آن گونه دچارت شده یوسُف که خودش هم

افتاده بـــه عاشـق شدن وجامـــه دریدن

اعجاز تو مغرورترین ساحره ها را

وادارنمود ست به انگشت گزیدن

تا این که به هر جا ببرد عطر تنت را

واداشته ای باد صبــــا را بــه وزیدن

ای چـــادر گلدار پریشـــان شده در باد

خوب است به دنبال تو یک دشت دویدن

امیر توانا

با همه‌ی بی سر و سامانی‌ام

باز به دنبال پریشانی‌ام

طاقت فرسودگی‌ام هیچ نیست

در پی ویران شدنی آنی‌ام

آمده‌ام بلکه نگاهم کنی

عاشق آن لحظه‌ی طوفانی‌ام

دلخوش گرمای کسی نیستم

آمده‌ام تا تو بسوزانی‌ام

آمده‌ام با عطش سال‌ها

تا تو کمی عشق بنوشانی‌ام

ماهی برگشته ز دریا شدم

تا تو بگیری و بمیرانی‌ام

خوب‌ترین حادثه می‌دانمت

خوب‌ترین حادثه می‌دانی‌ام؟

حرف بزن ابر مرا باز کن

دیر زمانی است که بارانی‌ام

حرف بزن، حرف بزن، سال‌هاست

تشنه‌ی یک صحبت طولانی‌ام

ها به کجا میکشی‌ام خوب من؟

ها نکشانی به پشیمانی‌ام!

محمد علی بهمنی

می‌خواهم برگردم به روزهای کودکی..

آن زمان‌ها که پدر تنها قهرمان بود

عشــق، تنـــها در آغوش مادر خلاصه میشد

بالاترین نــقطه‌ى زمین، شــانه‌های پـدر بــود

بدتـرین دشمنانم، خواهر و برادرهای خودم بودند

تنــها دردم، زانوهای زخمـی‌ام بودند

تنـها چیزی که می‌شکست، اسباب‌بـازی‌هایم بـود

و معنای خداحافـظ، تا فردا بود!

حسین پناهی

هر بار خواست چــــای بریزد نمانده ای

رفتی و باز هم به سکوتش نشانده ای

تنهادلش خوش است به اینکه یکی دوبار

بــا واسطــه سلام برایش رسانده ای

حالا صدای او به خودش هم نمی رسد

از بس که بغض توی گلویش چپانده ای

دیدم دوباره شهر پر از جوجه فنچ هاست

گفتند باز روســـــری ات را تکـــانده ای

می رقصـــی و برات مهم نیست مرگشان

مشتی نهنگ را که به ساحل کشانده ای

بدبخت من ، فلک زده من ، بد بیار من...

امروز عصر چــــای ندارم ... تو مانده ای!

حامد عسگری

ای عشق همه بهانه از توست

من خامش‌ام این ترانه از توست

آن بانگِ بلندِ صبح‌گاهی

وین زمزمه‌ی شبانه از توست

من اندهِ خویش را ندانم

این گریه‌ی بی بهانه از توست

ای آتشِ جانِ پاک‌بازان

در خرمن من زبانه از توست

افسون شده‌ی تو را زبان نیست

ور هست همه فسانه از توست

کشتیِّ مرا چه بیم دریا؟

طوفان ز تو و کرانه از توست

گر باده دهی وگرنه، غم نیست

مست از تو، شراب‌خانه از توست

می را چه اثر به پیش چشم‌ات؟

کاین مستی شادمانه از توست

پیش تو چه توسنی کند عقل؟

رام است که تازیانه از توست

من می‌گذرم خموش و گم‌نام

آوازه‌ی جاودانه از توست

چون سایه مرا به خاک برگیر

کاین‌جا سر و آستانه از توست

هوشنگ ابتهاج (ه الف سایه)

قاصدک

به همون رسم قدیم

که با هم حرف می زدیم

زیر گنبد کبود

باز می گم

یکی بود یکّی نبود

قدیما پنجره های خونه ها

رو به صحرا وا می شد

خورشید از بالای کوه

خیلی زود پیدا می شد

جلوی پنجره ها اینهمه پرده نبود

دیوار نبود

تو هوای اون روزا

اینهمه دود نبود ،غبار نبود

قدیما میشد کنار پنجره

بشینی دروازه ها رو ببینی

آخه شهرای قدیم دروازه داشت

مث شهر خودمون

که همه دروازه هاش آوازه داشت

یه روز از همون روزا

صبح زود

یه قاصدک

سوار باد خنک

اومد از پنجره تو دامن گلرخ کوچولو

دختر خوشگل شهر

گونه هاش مثل هلو

بچه ها هیچ می دونید قاصدکا

همیشه مژده میارن واسه ما

اینو گلرخ می دونست

شایدم شنیده بود

شایدم خودش با چشماش دیده بود

که همیشه قاصدک

با خودش مژده داره

خبر خوب میاره

شایدم قاصدک اینو می دونست

که چرا همیشه از صبح تا غروب

گلرخ این دختر خوب

از پای پنجره اونور نمی ره

هر کی از بیرون دروازه میاد

گلرخ

سراغ چه کسی رو میگیره

قاصدک

مژده می خوام ، مژده می خوام

دِ بگو خبر چی آوردی برام

از کجا ، از پیش کی میای بگو

واسه گفتنِ چی میای بگو

قاصدک

راسته که تو خوش خبری

از همه قاصدا مهربون تری

همه میگن اونی که رفته میاد

یا همین هفته یا اون هفته میاد

صبح تا شب چشام به این دروازه هاست

آخه پس اونی که میگن میاد کجاست؟

نکنه گم شده باشه قاصدک

قاطی مردم شده باشه قاصدک

ندونه راه خونه کدوم وره

نکنه شیطونه اونو ببره

قاصدک

دلم براش شور میزنه

نکنه دلش یه وقتی بشکنه

آخه اون خیلی ظریفه قاصدک

مثِ روحهِ من لطیفه قاصدک

قاصدک

تُرو خدا راست بگو

اگه اون فقط یه رویاست بگو

قاصدک ،حرفای گلرخُ رو شنفت

قاصدک هیچی نگفت

هیچی نگفت

صدای سبز درخت

صدای آبی آب

صدای سرخ خروس توی آبادی خواب

آسمون صاف و قشنگ

همه جا آفتابی رنگ

اما گلرخ تو خونه

منتظر با دل تنگ

چرا لالی قاصدک ؟

نکنه خواب و خیالی قاصدک؟

یه دفعه چی شد زبون تو چی شد؟

قلب پاک و مهربون تو چی شد؟

چی شده چرا جوابی نمیدی؟  
نکنه هنوز تو اونو ندیدی!

حرف بزن ترو خدا حرف بزن

نکنه اون دیگه قهر کرده با من

قاصدک ترو خدا از اون بگو

از زمین خیلی ها گفتن تو از آسمون بگو

چی شده چرا زبون بسته شدی ؟

نکنه تو هم ازم خسته شدی؟!

گاهی وقتا دل گلرخ می گرفت

مثل گاهی که دل ما می گیره

مثل وقتی که هوا بارونی نیست

اما یهو دل ابرا میگیره

گاهی وقتا آدما

یه دفعه از همه چیز دل میکنند

اما پیداست که دارن

خودشونو یه جوری گول می زنند

قاصدک !

می خواد بیاد ،می خواد نیاد!

به جهنم اگه ما رو نمی خواد

دیگه خوب شناختمش، شناختمش

می دونی ! من خودم اونو ساختمش!

حالا هم خودم خرابش می کنم

از تو رویاهام جوابش می کنم

قاصدک حرفای گلرخ را شنفت

قاصدک هیچی نگفت

هیچی نگفت

راستی یادمون باشه

اگه رویا نباشه

خوابمون شبیه بیداری می شه

نمی خوام بگم که بیداری بده

خوبه خیلی خوبه

اما شب و روز خیلی تکراری میشه

قاصدک

اون آخه مال خودمه

واسه من اون نه زیاده نه کمه

زودتر از هر کسی من شناختمش

هر چی باشه خودم اونو ساختمش

حالا هم حیف خرابش بکنم

از تو آیینه جوابش بکنم

قاصدک !

بگو بیاد بگو بیاد

بگو گلرخ همیشه تورو می خواد

قاصدک

حرفای گلرخ رو شنفت

رفت و پیش همه گفت

محمد علی بهمنی

از تمام رمز و راز های عشق

جز همین سه حرف

جز همین سه حرف ساده میان تهی

چیز دیگری سرم نمی شود

من سرم نمی شود

ولی........ راستی

دلم

که می شود

"قیصر امین پور"

بانو بریز از روسری گیسوکمندت را

یلدای بی تاریخ... شبهای بلندت را

بانو تو شیرازی و باغی "دلگشا"۱ داری

من دوست دارم "کلبه"۲ ات، "بلوار زند"ت۳ را

"سنگ سیاه"۴ شهرمان بازار چشمانت

دکان به دکان می بری لبهای قندت را

مصداق شعر حافظی "ساقی سیمین ساق"۵

"بازار زرگرها"۶ نبیند دست بندت را

دروازه های شهر۷ محو آمد و رفتت

طی کرده ام دروازه های دردمندت را

یک شهر دیدندت ولی من بی نصیب از تو

بانو بریز از روسری گیسوکمندت را

رضا طبیب زاده

۱: نام باغ معروفی در شیراز که از اماکن تفریحی-تاریخی شیراز محسوب می شود.

۲: نام محله ای در شیراز در نزدیکی آرامگاه سعدی (به "کلبه سعدی" هم معروف است)

۳: نام بلواری در مرکز شیراز که از بلوارهای پر رفت و آمد می باشد.

۴: نام محله قدیمی در شیراز نزدیکی های بازار دروازه کازرون

۵: رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار/ دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود (حافظ)

۶: نام بازاری در شیراز

۷: شیراز به داشتن دروازه های متعدد (مثل دروزاه قرآن، دروازه سعدی، دروازه کازرون، دروازه اصفهان و ...) معروف است.

نجوا

رستنی ها کم نیست، من و تو کم بودیم

خشک و پژمرده و تا روی زمین خم بودیم

گفتنی ها کم نیست، من و تو کم گفتیم

مثل هذیان دم مرگ، از آغاز چنین ور هم و بر هم گفتیم

دیدنی ها کم نیست ، من و تو کم دیدیم

بی سبب از پاییز، جای میلاد اقاقی ها را پرسیدیم

چیدنی ها کم نیست، من تو کم چیدیم

وقت گل دادن عشق، روی دار قالی ،

بی سبب حتی پرتاب گل سرخی را ترسیدیم

خواندنی ها کم نیست ، من وتو کم خواندیم

من و تو ساده ترین شکل سرودن را در معبر باد

با دهانی بسته وا ماندیم

من و تو کم بودیم ،

من و تو اما در میدان ها ، اینک اندازه ی ما می خوانیم

ما به اندازه ی ما می بینیم

ما به اندازه ی ما میچینیم

ما به اندازه ی ما می گوییم

ما به اندازه ی ما روییم

من و تو کم نه که باید شب بی رحم گل مریم و بیداری شبنم باشیم

من و تو خم نه و درهم نه وکم هم نه که میباید با هم باشیم

من و تو حق داریم در شب این جنبش نبض آدم باشیم

من و تو حق داریم که به اندازه ی ما هم شده با هم باشیم

من و تو حق داریم، که به اندازه ی ما هم شده با هم باشیم

رُفتنی ها کم نیست

شهیار قنبری

لامکان

عجیب نیست

که پلنگ جفت آهوست؛

گیلاس مست می کند؛

و برف داغ است...

در کشور آغوش تو

حتی عجیب نیست

که روز و شب بهم برسند

و صبح تا ابد

پشت دریک اتاق منتظر بماند.

مژگان عباسلو

«دیگری»

بغض گلدان لب پنجره را چلچله ها می فهمند

حال بی حوصله ها را خود بی حوصله ها می فهمند

کفن مشهدی و ترمه ی یزدی و گلاب کاشان...

بیش از اینها غمِ بم را گسل زلزله ها می فهمند

طرح قلیان دلم را صفوی یا قجری نقش کنید

آه جانسوز مرا شاه همین سلسله ها می فهمند

خواستم تا گره ای باز کنم با غزلم... باز نشد!

کوری بغض مرا گنگ ترین مسئله ها می فهمند

رضا احسان پور

پادشاه عاشق ها

قل اعوذ برب عاشق‌ها ... مَلِک الناس، الهِ عاشق‌ها

قل اعوذُ ... از اينکه دنيا را بزند آتش آهِ عاشق‌ها

اشکشان دانه‌هاي انگور است، گريه نه، پرده‌هايي از شور است

حلقه‌ي کهکشاني از نور است، گوشه‌ي خانقاه عاشق‌ها

«ماه من» در خسوف خود پيچيد از ميان دريچه وقتي ديد

آسمان آسمان تفاوت داشت «ماه گردون» و ماه عاشق‌ها

«عين، شين، قاف ...» واژه‌هاشان را اين حروف سفيد مي‌سازند

حرف‌هاي سياه پيدا نيست روي تخته سياه عاشق‌ها

لبِ ذهن مرا قلم مي‌دوخت، واژه‌ بر روي کاغذم مي‌سوخت

آخر اسم مقاله‌ام اين بود: «عاشقي از نگاه عاشق‌ها»

دل من باز هم صبوري کن، باز از چشم‌هاش دوري کن

تو به من قول داده بودي که نکني اشتباه عاشق‌ها

اي خدايي که اهل اسراري، که به پروانه‌ها نظر داري

که خودت عاشقي، خبر داري از دل بي‌پناه عاشق‌ها،

بعد از اين روزهاي در زنجير، درد شلاق‌هاي بي‌تاثير

برسان مرد مهرباني که بگذرد از گناه عاشق‌ها

برسان مرد مهرباني که با احاديث حضرت مجنون

مو پريشان به تخت بنشيند، بشود پادشاه عاشق‌ها

قاسم صرافان

تو که در فکر منی مرگ مرا سر برسان

انتظار همه را نیز به آخر برسان

همه پرورده‌ی مهرند و من آزرده‌ی قهر

خیر در کار جهان نیست، تو هم شر برسان

لاله در باغ تو رویید و شقایق پژمرد

به جگرسوختگان داغ برابر برسان

مَردم از ماتم من شاد و من از غم خشنود

شادمانم کن و اندوه مکرر برسان

مرگ یا خواب؟! چقدر این دو برادر دورند

مژده‌ی وصل برادر به برادر برسان

فاضل نظری

سنگين گذشت لحظه از هم جدا شدن

اين بود انتهاي آشنا شدن

ما را به باد سپردند مثل ابر

دردآور است در دل توفان رها شدن

وقتي دلي براي تو آينه مي شود

انصاف نيست دشمن آينه ها شدن

وقتي سكوت حنجره را فتح مي كند

ديوانگي است فرضيه همصدا شدن

افسوس مي خورم كه چرا اين دريچه ها

هر روز دلخوشند به رؤياي وا شدن

ايمان بياوريم به آغاز فصل سرد

ايمان بياوريم به از هم جدا شدن

نمیدانم از کیست!

تو بگو!

اهل گلایه نیستم...باشد،برو،باشد

باشد...حلالت باد

بردی ببر دین و دنیایم را

اما بگو اینک

از نو کجا پیدا کنم دیگر

تنهایی ام...تنها رفیق سالهای پیش از اینم را؟!

محمد مهدی سیار

ﺑﺎﻍ ﻣﻦ

ﺁﺳﻤﺎﻧﺶ ﺭﺍ ﮔﺮﻓﺘﻪ ﺗﻨﮓ ﺩﺭ ﺁﻏﻮﺵ

ﺍﺑﺮ ، ﺑﺎ ﺁﻥ ﭘﻮﺳﺘﻴﻦ ﺳﺮﺩ ﻧﻤﻨﺎﻛﺶ

ﺑﺎﻍ ﺑﻲ ﺑﺮﮔﻲ

ﺭﻭﺯ ﻭ ﺷﺐ ﺗﻨﻬﺎﺳﺖ

ﺑﺎ ﺳﻜﻮﺕ ﭘﺎﻙ ﻏﻤﻨﺎﻛﺶ

ﺳﺎﺯ ﺍﻭ ﺑﺎﺭﺍﻥ ، ﺳﺮﻭﺩﺵ ﺑﺎﺩ

ﺟﺎﻣﻪ ﺍﺵ ﺷﻮﻻ‌ﻱ ﻋﺮﻳﺎﻧﻲ ﺳﺖ

ﻭﺭ ﺟﺰ ﺍﻳﻨﺶ ﺟﺎﻣﻪ ﺍﻱ ﺑﺎﻳﺪ

ﺑﺎﻓﺘﻪ ﺑﺲ ﺷﻌﻠﻪ ﻱ ﺯﺭ ﺗﺎ ﭘﻮﺩﺵ ﺑﺎﺩ

ﮔﻮ ﺑﺮﻳﺪ ، ﻳﺎ ﻧﺮﻭﻳﺪ ، ﻫﺮ ﭼﻪ ﺩﺭ ﻫﺮ ﻛﺠﺎﻛﻪ ﺧﻮﺍﻫﺪ

ﻳﺎ ﻧﻤﻲ ﺧﻮﺍﻫﺪ

ﺑﺎﻏﺒﺎﻥ ﻭ ﺭﻫﮕﺬﺍﺭﻱ ﻧﻴﺴﺖ

ﺑﺎﻍ ﻧﻮﻣﻴﺪﺍﻥ

ﭼﺸﻢ ﺩﺭ ﺭﺍﻩ ﺑﻬﺎﺭﻱ ﻧﻴﺴﺖ

ﮔﺮ ﺯ ﭼﺸﻤﺶ ﭘﺮﺗﻮ ﮔﺮﻣﻲ ﻧﻤﻲ‌ﺗﺎﺑﺪ

ﻭﺭ ﺑﻪ ﺭﻭﻳﺶ ﺑﺮﮒ ﻟﺒﺨﻨﺪﻱ ﻧﻤﻲ‌ﺭﻭﻳﺪ

ﺑﺎﻍ ﺑﻲ ﺑﺮﮔﻲ ﻛﻪ ﻣﻲ ﮔﻮﻳﺪ ﻛﻪ ﺯﻳﺒﺎ ﻧﻴﺴﺖ ؟

ﺩﺍﺳﺘﺎﻥ ﺍﺯ ﻣﻴﻮﻩ ﻫﺎﻱ ﺳﺮ ﺑﻪ ﮔﺮﺩﻭﻧﺴﺎﻱ ﺍﻳﻨﻚ ﺧﻔﺘﻪ ﺩﺭ ﺗﺎﺑﻮﺕ

ﭘﺴﺖ ﺧﺎﻙ ﻣﻲ‌ﮔﻮﻳﺪ

ﺑﺎﻍ ﺑﻲ ﺑﺮﮔﻲ

ﺧﻨﺪﻩ‌ﺍﺵ ﺧﻮﻧﻲ ﺳﺖ ﺍﺷﻚ ﺁﻣﻴﺰ

ﺟﺎﻭﺩﺍﻥ ﺑﺮ ﺍﺳﺐ ﻳﺎﻝ ﺍﻓﺸﺎﻥ ﺯﺭﺩﺵ ﻣﻲ ﭼﻤﺪ ﺩﺭ ﺁﻥ

ﭘﺎﺩﺷﺎﻩ ﻓﺼﻠﻬﺎ ، ﭘﺎﻳﻴﺰ

(ﺑﺎﻍ ﺑﯽ‌ﺑﺮﮔﯽ) مهدی اخوان ثالث

فقط...

بغض سنگین مرا دیوار می فهمد فقط

جنگجویی خسته از پیکار می فهمد فقط

زندگی بعداز تورا آن بی گناهی که تنش

نیمه جان ماندست روی دار میفهمد فقط

سعی کردم بهترین باشم... نشد، درد مرا

غنچه ای پژمرده در گلزار می فهمد فقط

غیر لیلا رنج مجنون را نمی فهمد کسی

آنچه آمد بر سرم را یار می فهمد فقط

ای گلم هرکس که محوت شد مرا تحقیر کرد

حس عاشق بودنم را خار می فهمد فقط

حرف بسیار اما هیچکس همدرد نیست

جای خالی تورا سیگار می فهمد فقط

حرف دکترها قبول آرام میگیرم ولی

حرف یک بیمار را بیمار میفهمد فقط

تنشه ی یک لحظه دیدار تو ام...حال مرا

روزه داری لحظه ی افطار می فهمد فقط

مهدی نور قربانی

حالا که رفته ای ، بیا

بیا برویم

بعد مرگت قدمی بزنیم

ماه را بیاوریم

و پاهامان را تا ماهیان رودخانه دراز کنیم

بعد

موهایت را از روی لب هایت کنار

بعد

موهایت را از روی لب هایت کنار

بعد

موهایت را از روی لب هایت ...

لعنتی

دستم از خواب بیرون مانده است

گروس عبدالملکیان

مجنون نه! من باید خودم جای خودم باشم

باید خودم بی واژه لیلای خودم باشم

عمری مرا دور تو گردیدم دمی بگذار

گرداب ناآرام دریای خودم باشم

شیدایی شب های بی لیلا به من آموخت

باید به فکر روح تنهای خودم باشم

بیهوده بودم هرچه از دیروز تا امروز

باید از امشب فکر فردای خودم باشم

بگذار من هم رنگ بی دردی این مردم

در گیر و دار دین و دنیای خودم باشم

اما نه...! من آتش به جانم، شعله ام، داغم

نگذار یک پروانه هم جای خودم باشم

حیف است تو خاتون خواب هر شبم باشی

اما خودم تعبیر رویای خودم باشم

من مرغ عشقی خسته ام، کنج قفس تا کی

آیینه دار بی کسی های خودم باشم؟

باید «تو» در آیینه ام باشی «تو» ... میفهمی؟

حیف است من غرق تماشای خودم باشم

حیف است تو خورشید عالمتاب من باشی

من سایه ای افتاده در پای خودم باشم

باید ردیف شعر را لختی بگردانم

تا آخرین حرف الفبای خودم باشی

هر جمعه را مشتاق تر خواب تو می بینم

تا هشت روز هفته لیلای خودم باشی

دکتر محمد حسین بهرامیان